



کله پاچه‌های

آنلاین!

۲

گفت‌وگو با «ایکو کادونو»

آن زن جانوگر
با گریه‌ی سیاه

۵

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۱۷، پنج‌شنبه ۱۳ آذر ۱۳۹۹، ۱۷ ربیع‌الثانی ۱۴۴۲، ۳ دسامبر ۲۰۲۰، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۱۰۱ همشهری



عکس: منا عادل / آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

مارادونای
بدون ترمز!

۶



چرخ اول

• طویا و یسه

گاهی باید چشم‌ها را بست...

پاییز جان، سلام

من این جا هستم. پشت پنجره از طبقه‌ی ششم این ساختمان دارم شما را می‌بینم که نارون‌های خیابان را زیبا کرده‌اید.

من این طور که متوجه شده‌ام، دیگر از قرنطینه بیرون نمی‌آییم، بلکه از یک قرنطینه، وارد قرنطینه‌ی دیگر می‌شویم.

از اواخر سال گذشته که متوجه شدیم پای کرونا به کشور ما هم باز شده است، از همان روزها فکر می‌کردیم فوق‌فوقش یک ماهی هست و می‌رود. نرفت... گفتیم تابستان که بشود، هوا که گرم بشود، گورش را گم می‌کند؛ نکرد... هر روز قوی‌تر شد و ما ماندیم.

یک نفر در اینستاگرام نوشته بود: «کرونای عزیزم، یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدی... از این پس همه‌چیز جهان تکراری است. پس گورت را گم کن!» البته اصل این کلام از «نیما پوشیچ»، شاعر بزرگ ایرانی است که برای یک سالگی فرزندش نوشته بود: «پسرم؛ یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدی... از این پس همه‌چیز جهان تکراری است.»

به هر حال این حالت قرنطینه، بدجوری حال ما را گرفته است.

پاییز جان، چندوقت پیش مادرم داشت کتابی می‌خواند. او می‌گفت: «این

کتاب درباره‌ی یک خانواده در جنگ جهانی دوم است که از ترس سربازان آلمانی در زیرزمینی کوچک و بدون نور، روزها و ماه‌ها مخفی شده بودند.» مادرم می‌گوید: «این خانواده، قبل‌تر در یک خانه‌ی بزرگ و زیبا با پنجره‌های پر نور زندگی می‌کردند. مادر خانواده برای این که این وضع را برای فرزندانش قابل تحمل کند، به فرزندانش می‌گفت: چشم‌هایتان را ببندید و به چیزهای زیبا فکر کنید. می‌گفت مثلاً ما در کنار دریا هستیم که آسمانش صاف و آفتابی است. نور زیبایی همه‌جا را روشن کرده است. ما داریم از زیبایی دریا لذت می‌بریم... این ابتکار عمل مادر خانواده، خیلی کمکشان کرده بود تا بچه‌ها وضعیتشان را تحمل کنند.»

پاییز جان، حالا بعضی وقت‌ها که به کرونا فکر می‌کنم و به این که دیگر نمی‌توانم به مدرسه بروم و دیگر نمی‌توانم با دوستانم بعد از مدرسه، کلی پیاده‌روی کنم و بستنی بخورم و چه و چه... چشم‌هایم را می‌بندم و به چیزهای خوب فکر می‌کنم. مثلاً تصور می‌کنم که کرونا نیست و ما در یک پارک پر درخت با دوستانم ورزش می‌کنیم. یا فکر می‌کنم در حیاط مدرسه نشسته‌ام و ساندویچ‌های فلافل بوفه‌ی مدرسه را با سس قرمز گاز می‌زنم. یا مثلاً دوشنبه روز آش است و بوفه‌ی مدرسه، آش می‌دهد. یک کاسه آش رشته‌ی داغ خریدم و می‌خورم... آره پاییز جان؛ گاهی باید چشم‌ها را بست و به چیزهای خوب فکر کرد.

این دنیای جدید است.
اما یادتان باشد:

۱. قسمت نظرها را حتماً بخوانید
و بعد از خرید، نظر خودتان را در این
بخش بنویسید.

۲. اگر در اینستاگرام خرید می‌کنید،
می‌توانید از فروشنده‌ها بخواهید عکس
کالای مورد نظرتان را دوباره برایتان
ارسال کند. خیلی وقت‌ها عکس کالا با
آن چه برای ما فرستاده می‌شود متفاوت
است.

۳. موقع خرید، دقت کنید تمام
اطلاعات کالا نوشته شده باشد.

۴. پلیس فتا هشدار می‌دهد که اگر
شرایط یک معامله خیلی بیش از حد
عالی به نظر برسد، احتمالاً حقه‌ای در
کار است. در اینترنت به بررسی اطلاعات
در باره‌ی این شرکت بپردازید و بررسی
کنید که آیا شخصی قبلاً با این مشکل
مواجه شده است.

هم خطر هم فرصت

«سمیرا زارع»، کارشناس آی تی
به هفته‌نامه‌ی دوچرخه می‌گوید:
«هر محیط کسب و کار، هم شرایط
خطر دارد و هم فرصت. شما وقتی
حضور خرید هم می‌کنید، ممکن
است برای یک کالای ۲۰ هزار تومانی
تا ۲۰۰ هزار تومان پول بدهید. پس در
خرید حضوری هم ممکن است سرت
کلاه بگذارند. اما بزرگ‌ترین مشکل این
صفحه‌ها، می‌تواند هک کردن سرورها
باشد و کلاه‌دارهایی که بی‌اعتمادی
می‌آورند.»

البته از نظر نرم‌افزاری پیشرفت‌های
جدیدی صورت گرفته و درصد خطا
و اشتباه در دنیای مجازی پایین آمده
است. اما هیچ‌وقت در محیط آی تی،
امنیت کامل نیست و ما فقط می‌توانیم
درصد خطاها را پایین بیاوریم.
از طرف دیگر بانک‌ها بخشی از
مشکل پرداخت‌های اینترنتی را حل
کرده‌اند؛ مثلاً خطایی که رخ می‌دهد
مبلغ پرداختی شما تا ۷۲ ساعت به
حسابتان برمی‌گردد. استفاده از برخی
اپلیکیشن‌ها هم برای خرید می‌تواند
کمک کند.

موضوعی که در بانک‌ها و درگاه‌های
بانکی همیشه مطرح می‌شود، این است
که چگونه می‌توانیم ریسک یا خطر
را پایین بیاوریم و هیچ‌وقت نمی‌گوییم
صفر کنیم. چون امکان پذیر نیست.
در بانک‌ها یک ایزوی امنیت هست
که همه‌ی بانک‌ها باید داشته باشند
و همین ایزو، ریسک‌ها و خطرهای
احتمالی را کاهش می‌دهد.»



تصویرگری: ویکس تان

بررسی امنیتی خریدهای اینترنتی در دوران کرونا

کله‌پاچه‌های آنلاین!

● نفیسه مجیدی زاده

دیگری باشد. بنابراین باید به دنبال قفلی
(Padlock) باشید که در پنجره‌ی
اصلی خود مرورگر وجود دارد.

«نماد اعتماد الکترونیک» هم از
اولین مواردی است که باید بررسی شود
و عموماً در پایین سایت می‌توان آن را
پیدا کرد. وقتی روی لوگوی «اینماد»
در فروشگاه‌ها کلیک کنید، شناسنامه‌ی
آن‌ها در یک پنجره جداگانه با نشانی
enamad.ir قابل مشاهده خواهد بود.
حتی می‌توانید خودتان به سایت اینماد
مراجعه کنید و با جست‌وجوی نام
فروشگاه ببینید آیا چنین فروشگاه‌ای
معتبر است یا نه؟ هم چنین باید توجه
داشته باشید که مجوز اینماد برای
فروشگاه‌های اینترنتی، تاریخ انقضا
دارد.

قبل از خرید

بعضی از فروشگاه‌های اینترنتی،
نشانی حضوری هم دارند. بعضی‌ها فقط
یک صفحه در اینستاگرام هستند، ولی
شما اعتماد می‌کنید، چون دنیا تغییر
شکل داده و خرید اینترنتی بخشی از

مالی و بانکی شما تا حدی محافظت
شود.

مطمئن شویم

در خرید از وبسایت، اول دقت
کنید که نشانی سایت با حروف
«چ‌تی‌پی‌اس» (https://) آغاز
شده باشد. یکی دیگر از فاکتورهای
اعتماد به فروشگاه‌های اینترنتی،
وجود «اس‌اس‌ال» (SSL) در سایت
است. وبسایت‌هایی که اس‌اس‌ال
مجهدند، در کنار «یو‌آرال» (URL)
آن‌ها، آی‌کونی به شکل قفل نمایش داده
می‌شود.

پلیس امنیت فضای مجازی به
کاربران سایت‌های خرید و فروش آنلاین
توصیه می‌کند که در مرورگر خود به
دنبال نشانه‌ی قفل (Padlock) باشند
و با کلیک بر روی قفل، هویت فروشنده
را بررسی کنند و ببینند آیا شناسه‌ی
امنیتی آن‌ها در نشانی درست و واقعی
ثبت شده است یا خیر. البته ممکن
است اطلاعاتی که توسط قفل روی
صفحه ظاهر می‌شود، کپی از تصویر قفل

۳. سیاست فروشندگان در حفظ حریم
شخصی و بازپرداخت مبلغ کالا را
بررسی کنید.

۴. از روش‌های مناسب و ایمن برای
پرداخت پول در اینترنت استفاده کنید
تا در صورت عدم تحویل کالا از اطلاعات



از پاساژها و خیابان‌ها به سایت‌ها و
پیج‌ها کوچ کردیم؛ خریدهای اینترنتی
که از قبل آغاز شده بود، یک‌باره
مهم‌ترین و در بعضی مواقع، به تنها بازار
برای خریدهای ما تبدیل شدند.

در ماه‌های تاخت و تاز کرونا، کالاها
هم عجیب و غریب شدند. مثلاً یکی
از سایت‌های خرید و فروش آنلاین،
حراج کله‌پاچه زد! و در هر سفارش
چند دست کله‌پاچه فروخت! حالا از
جوراب و مسواک و کلاه و قرص ژلوفن
گرفته تا لپ‌تاپ‌های چندمیلیونی
و...

ما به این بازار اعتماد کرده‌ایم.
برای همین است که حتی مغازه‌های
معمولی کوچک هم دست‌به‌کار شدند
تا فروش آنلاین داشته باشند. البته
در همین روزها، پلیس فتا هم از مردم
می‌خواهد در خریدهای اینترنتی
مراقب کلاه‌دارها باشند.

نشانی فروشگاه‌های آنلاین را از
هر جایی می‌توانیم پیدا کنیم، اما مهم
این است که آن سایت‌ها یا صفحه‌ها
معتبر باشند، چون قرار است اطلاعات
بانکی و نشانی محل زندگی خود را به
آن‌ها بدهیم. بعضی از این فروشگاه‌ها
مراحل گوناگون بسته‌بندی و ارسال
خرید را برای مشتریان پیامک می‌کنند.
بهتر است این فروشگاه‌ها را انتخاب
کنیم و نشانی دقیق سایت را داشته
باشیم و در گوگل جست‌وجو نکنیم.
پلیس فتا در این زمینه توصیه‌هایی

دارد:

۱. فروشندگان دارای اعتبار را انتخاب
کنید.
۲. در جست‌وجوی مدارک واقعی، مانند
جزئیات نشانی و شماره‌ی تلفن برای
برقراری ارتباط باشید.

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی زاده
(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر
داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ‌فلک)،
پگاه شفتی (لوحنقره‌ای)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی
فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنياد و
محمود اعتمادی (عکس)
آلتیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا).



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری
ویژه‌ی نوجوانان
سال بیستم، شماره‌ی ۱۰۱۷
پنجشنبه ۱۳ آذرماه ۱۳۹۹
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری



گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

ابراهیم رستمی عزیز (مسئول هماهنگی) و با سپاس از
بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

به مناسبت روز جهانی معلولان

آموزش، چراغ دانشان را روشن کرد



● ترجمه‌ی طاهره نمرودی

از سال ۱۹۹۲ میلادی، سوم دسامبر به انتخاب سازمان ملل متحد به عنوان روز جهانی کم‌توانان یا معلولان نام‌گذاری شده است. به این ترتیب امروز، روز ۱۰۵ هزار و ۸۹۶ دوست نوجوانی است که در ایران با ناتوانی جسمی در کنار ما زندگی می‌کنند. در چنین روزی بهتر است آگاهی‌مان را درباره‌ی این دوستانمان بالا ببریم و بدانیم چگونه باید محیط بهتری در مدرسه و حتی محله برایشان آماده کنیم. در این صفحه، پنج داستان واقعی درباره‌ی معلولیت را از نوجوان‌هایی در کشورهای گوناگون دنیا می‌خوانیم و می‌فهمیم چگونه تنها با کمکی کوچک مثل مدرسه رفتن، زندگی‌شان تغییر کرده است.

هنرمندی از شهری باستانی

امیر، هنرمندی ۱۶ ساله و اهل پالونگ است، شهری باستانی در جنوب نپال. امیر بدون توانایی استفاده از دست‌ها و پاهایش متولد شد و برای همین وقتی بزرگ‌تر شد، از دهانش برای نقاشی کردن و نوشتن شعر استفاده کرد. پس از زلزله‌های ویرانگر سال ۲۰۱۵ میلادی در نپال که خانه‌ی امیر را ناامن کرده بود، یک مؤسسه‌ی خیریه‌ی معلولیت در هلند او را حمایت کرد تا به پایتخت نپال، یعنی کاتماندو نقل مکان کند و حالا در کاتماندو، امیر خودش را به عنوان نمادی نیالی ثبت کرده است. امیر، یادگیری زبان انگلیسی را شروع کرد. او آرزو دارد سفر کند تا ببیند، یاد بگیرد و بیش‌تر نقاشی بکشد. امیر در خانه آموزش می‌بیند و معلمش هر روز به او سر می‌زند. او زمانی می‌خواست در خانه بنشیند و رنجش را سرکوب کند: «به جای این که با دیگران درباره‌ی درد صحبت کنم، می‌خواستم درباره‌ی این نقاشی‌ها صحبت کنم.» اما امیر آرام‌آرام به یک الگو تبدیل می‌شود و با این کار، عقاید اشتباه را به چالش می‌کشد؛ عقایدی که در رابطه با قابلیت‌ها و پتانسیل کودکان و بزرگسالان معلول وجود دارد.

وقتی زندگی آدهیامبو تغییر کرد

«آدهیامبو»، دختر نوجوان کنیایی است. در کودکی به فلج اطفال مبتلا شد که باعث ناتوانی‌های فیزیکی در او شد. آدهیامبو خیلی ناراحت بود که توانایی رفتن به مدرسه را ندارد و احساس تنهایی می‌کرد. اما زمانی که یک گروه فعال در زمینه‌ی آموزش‌های فراگیر به او کمک کردند تا به مدرسه برود، زندگی‌اش تغییر کرد. حالا آدهیامبو، هر روز به مدرسه می‌رود و به کمک معلمش خانم ریسپر، پیشرفت زیادی کرده است. او آرزو دارد خیاط شود و مغازه‌ای برای خودش باز کند. آموزش به آدهیامبو، امید داده است. او درباره‌ی مدرسه رفتنش می‌گوید: «برای اولین بار، احساس کردم فردی هستم که به او علاقه دارم... کسی که وقت گذاشت و از من درباره‌ی وضعیت رفاهی‌ام پرسید.» خانم ریسپر می‌گوید: «وقتی آدهیامبو درسش را شروع کرد، خیلی خجالتی بود، اما حالا بسیار سرخوش و شوخ است. به او و پیشرفتش افتخار می‌کنم.»



استخوان‌های شیشه‌ای ریچارد

در ارتفاعات تپه‌های شهر «کیتو»، پایتخت اکوادور، «ریچارد» را پیدا خواهید کرد که با مادرش «مارینا» و برادر ۱۵ ساله‌اش «آرماندو» زندگی می‌کند. او اختلالی ژنتیکی به نام استخوان‌زایی (تشکیل ناقص استخوان) دارد که به عنوان بیماری استخوان شکننده هم شناخته می‌شود. او می‌گوید: «من نمی‌توانم بدم، بپریم یا تاب‌بازی کنم، چون استخوان‌هایی شیشه‌ای دارم.» بنابراین ریچارد باید وقتی با دوستانش در بیرون از خانه است، بسیار مراقب باشد. او عاشق مدرسه و بهترین دانش‌آموز کلاسش است. آموزش باعث شد رؤیاهای ریچارد با معلولیتش محدود نشوند. او آرزو می‌کند روزی به آسمان‌ها برود و بتواند تمامی دنیا را ببیند.



ماتا، خانه‌نشین بود

«ماتا» ۱۴ ساله و اهل کامبوج است. او با جمعه‌ای بزرگ متولد شد. مادرش می‌گوید: «فکر می‌کردیم ماتا توانایی یادگیری ندارد، بنابراین وقتی مشغول کار در مزرعه بودیم، او را در خانه می‌گذاشتیم.» ماتا فلج شده و خانه‌نشین بود، تا این که یک خیریه‌ی بین‌المللی، هزینه‌ی معلم خصوصی ماتا را پرداخت. زمانی که ماتا به مدرسه رفت تا با بچه‌های دیگر امتحان دهد، در بین ۴۲ دانش‌آموز کلاس، رتبه‌ی چهارم را به دست آورده. حالا مادر ماتا از تصمیم او برای ادامه‌ی تحصیل حمایت می‌کند و می‌گوید: «از سال قبل، دیگر نیازی نیست ویلچر ماتا را تا مدرسه هل بدهم، چون هم کلاسی‌هایش هر روز به او کمک می‌کنند.»

فرار از تبعیض

«جان»، ۱۳ ساله و اهل ناکورو در غرب کنیا است. او دانش‌آموز کلاس هشتم در آکادمی‌های بین‌المللی بریج است. جان سال ۲۰۱۵ میلادی به بریج ملحق شد؛ پس از این که با تبعیض و حتی رد شدن از مدرسه‌هایی روبه‌رو شد که آدم‌هایش نمی‌توانستند پشت ویلچر، شخصیت با استعداد، باهوش و سرزنده‌ی او را ببینند. جان در کودکی به فلج اطفال مبتلا شد و الآن یکی از پاهایش از آن یکی کوتاه‌تر است. درس محبوب او علوم است، چون دوست دارد بداند هر چیزی چگونه کار می‌کند و زمانی که مدرسه را تمام کرد می‌خواهد در دانشگاه نایروبی درس بخواند تا مهندس شود. معلمش، «نینا وانگره» می‌گوید: «جان، دانش‌آموز شگفت‌انگیزی است؛ بهترین شاگردی که هر معلمی در هر زمانی می‌خواهد داشته باشد. او مثل پسر است و باور دارم که او در آینده به مرد بزرگی تبدیل خواهد شد.»





گفت‌وگو با «ایکو کادونو»، نویسنده‌ی ژاپنی، برنده‌ی جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن

آن زن جادوگر با گریه‌ی سیاه

● ترجمه‌ی نیلوفر نیک‌بندیاد

است. فکر می‌کنم کتاب خواندن باعث می‌شود دنیایی در ذهنتان شکل بگیرد که آن را با کلمات خودتان و تخیل خودتان ساخته‌اید و چنین چیزی برای هر کسی لازم است. پس کتاب‌های زیادی بخوانید و از داستان خواندن لذت ببرید تا دنیای کلماتتان گسترده شود و یک واژه‌نامه‌ی شخصی در تخیلتان ایجاد شود. مطمئنم همین واژه‌نامه‌ی شخصی زندگی‌تان را نجات می‌دهد.

خوشحالم. در حال حاضر مشغول نوشتن چه کتابی هستید؟ دو کتاب در دست نوشتن دارم. یکی «تیمه جادوگر» نام دارد که درباره‌ی دختری است که فقط می‌تواند نصف ماه را ببیند و کتاب دیگری که به‌نوعی خودزندگی‌نامه به حساب می‌آید و درباره‌ی این است که چه‌طور یک دختر پس از تمام شدن جنگ جهانی دوم، زندگی‌اش را می‌گذراند.

نکته‌ی دیگری هست که بخواهید به مخاطبانتان بگویید؟ امروزه دنیا درگیر مشکلات پیچیده‌ای

آمده و بزرگ شده‌ام. طبیعی است که کتاب را بیش‌تر از انیمه دوست داشته باشم. اما وقتی دخترم آن را دید و ازش تعریف کرد، مشتاق شدم ببینمش. مخصوصاً از این خوشحال بودم که هاینو میازاکی آن را ساخته بود. اگر چه انیمه با کتاب، تفاوت‌هایی داشت، اما از آن آگاه بودم و به‌طور کلی از دیدنش لذت بردم. خیلی از مردم بعد از دیدن انیمه به سراغ کتاب رفتند و آن را خواندند. من هم می‌خواهم بگویم لطفاً کتاب را بخوانید، چون در بخش‌های زیادی با انیمه تفاوت دارد.

پس از ۳۵ سال از انتشار کتابتان، امروز این کتاب در کشورهای گوناگون ترجمه و چاپ می‌شود. از این بابت چه احساسی دارید؟

به خاطر انیمه‌ی کی‌کی و نمایش‌هایی که از روی کتاب ساخته شده، تقریباً همه‌ی دنیا کی‌کی را می‌شناسند. در ژاپن چهار نسل از بچه‌ها کتابم را خوانده‌اند، اما از این که در حال حاضر بچه‌های انگلیسی، سوئدی، ایتالیایی و... هم می‌توانند کتاب را بخوانند، هم من و هم کی‌کی

شکل گرفته. از دل این تصویرها، شخصیت اصلی‌ام شکل می‌گیرد و بعد همه چیز شروع می‌شود.

درباره‌ی کی‌کی بر ایمان بگویید. جرقه‌ی داستانش چه‌طور در ذهنتان زده شد؟

وقتی دخترم «ریو» کوچک بود، نقاشی‌هایی از زن جادوگری می‌کشید که با یک گریه‌ی سیاه، روی یک جارو سوار است و به این طرف و آن طرف می‌رود. معمولاً از جارویش یک رادیو هم آویزان بود. با خودم فکر می‌کردم که چه قدر جالب است آدم بتواند پرواز کند و هم‌زمان به موسیقی مورد علاقه‌اش هم گوش دهد. وقتی ریو ۱۲ ساله شد، تصمیم گرفتم داستانی بنویسم درباره‌ی دختر ۱۲ ساله‌ای که با گریه‌ی سیاه و جارویش به این طرف و آن طرف پرواز می‌کند. هنوز هم نقاشی‌های دخترم را نگه داشته‌ام.

وقتی قرار شد از روی کتاب کی‌کی، انیمه ساخته شود و کنشنتان چه بود؟

من در زمان کتاب‌های چاپی به دنیا

«ایکو کادونو»، نویسنده‌ی ژاپنی، سال‌هاست برای کودکان و نوجوانان کتاب‌های تصویری و غیرتصویری می‌نویسد. او دکترای ادبیات انگلیسی دارد و تا حالا بیش‌تر از ۲۰۰ کتاب و مقاله نوشته است. اما بیش‌تر شهرتش به خاطر کتابی به نام «سرویس تحویل کی‌کی» است؛ داستانی که در سال ۱۹۸۵ میلادی نوشته شد و «هایائو میازاکی»، کارگردان معروف انیمه‌های ژاپنی بر اساس آن انیمه‌ای به همین نام ساخت.

«کی‌کی»، جادوگر نوجوانی است که مجبور می‌شود مستقل زندگی کند و به‌همین دلیل از وسیله‌ی جادویی‌اش برای پرواز استفاده می‌کند و یک پیک هوایی راه می‌اندازد.

ایکو کادونو بعدها چند کتاب دیگر با شخصیت کی‌کی نوشت و مجموعه‌ی کتاب‌ها و فعالیت‌هایش در حوزه‌ی ادبیات کودک و نوجوان باعث شد در سال ۲۰۱۸ میلادی، برنده‌ی جایزه‌ی هانس کریستین آندرسن شود. حالا هم بد نیست پای صحبت‌های او بنشینیم و دنیا را از نگاه او تماشا کنیم.

کدام لحظه با اتفاق باعث شد تصمیم بگیرید نویسنده شوید؟

در زمان دانشجویی‌ام، دو سال در برزیل زندگی کردم. روزی یکی از استادانم از من خواست متنی درباره‌ی کودکان برزیلی بنویسم. من عاشق نوشتن شدم و حالا که بیش از ۶۰ سال از آن زمان می‌گذرد، هیچ‌وقت از نوشتن داستان خسته نشده‌ام.

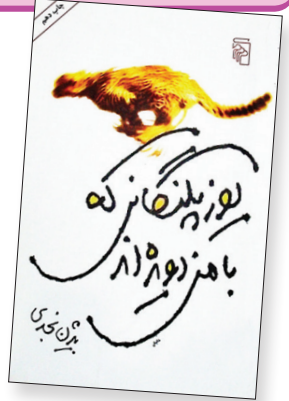
از تجربیات شخصی‌تان هم در داستان‌هایتان استفاده می‌کنید؟

در دو سالی که در برزیل زندگی کردم، فهمیدم آزادانه زندگی کردن یعنی چه. در برزیل انواع و اقسام گوناگونی از مردم زندگی می‌کنند و من در میان همه‌شان دوستانی داشتم که بعدها از شخصیتشان در داستان‌هایم استفاده کردم. همین‌طور از جنگ جهانی دوم، تجربه‌ای را که از زمان جنگ داشتم، از دید یک دختر ۱۰ ساله و در قالب رمانی به نام «تولسی از میان چوب‌ها» نوشتم.

معمولاً چه‌طور شروع به نوشتن می‌کنید؟

قبل از هر چیز چند تصویر ساده از دنیایی را نقاشی می‌کنم که در تخیلم





«یک سهم به مثنوی مولانا/ دو سهم به «نی» بدهید/ و می‌بخشم به پرندگان/ رنگ‌ها، کاشی‌ها، گنبدها/ به یوز پلنگانی که با من دویده‌اند/ غار و قندیل‌های آهک و تنهایی/ و بوی باغچه را/ به فصل‌هایی که می‌آیند/ بعد از من...»

به مناسبت روز جهانی یوزپلنگ

یوزپلنگانی که با من دویده‌اند

● علی مولوی

می‌شود و در امتداد بینی، تا گوشه‌ی دهان کشیده شده است. معمولاً یوزپلنگ بین ۱۱۵ تا ۱۳۶

چمنزارهای اطراف خود را برای یافتن شکار رصد کند و در عین حال به راحتی از دید طعمه پنهان شوند.

یکی دیگر از ویژگی‌های خاص ظاهری چیتاها، خط اشکی سیاه‌رنگ است که گوشه‌ی داخلی چشم شروع

یا چیتا وجود دارد که فقط تفاوت‌هایی جزئی از نظر رنگ دارند و با توجه به موقعیت جغرافیایی زیستگاه‌شان دسته‌بندی می‌شوند. مثلاً یوزپلنگ‌هایی که در مناطق بیابانی خشک زندگی می‌کنند، خزر روشن‌تر و خال‌های کوچک‌تری دارند، اما یوزپلنگ‌هایی که در چمنزارهای آفریقای جنوبی پیدا می‌شوند، خزی تیره‌رنگ با خال‌های بزرگ‌تر دارند و البته کمی هم از نظر جنه بزرگ‌ترند.

یوزپلنگ آسیایی گونه‌ای است که در حال حاضر فقط در نواحی بیابانی ایران زندگی می‌کند و به همین دلیل به یوزپلنگ ایرانی هم شناخته می‌شود. یوزپلنگ ایرانی از انواع یال‌دار و بسیار زیبای یوزهاست، اما متأسفانه امروزه تعداد بسیار کمی از آن‌ها باقی مانده‌اند و خطر انقراض این گونه بسیار جدی است و نیاز به هم‌یاری همگانی دارد.

یوزپلنگ‌ها بدن بلند و باریکی دارند، با پوست خز مایل به زرد که خال‌های سیاه کوچکی روی آن دیده می‌شود. این پوست خز باعث شده که اغلب یوزپلنگ را با پلنگ اشتباه بگیرند.

یوزپلنگ‌ها، دم بلندی با طرح‌های حلقه‌ای دارند که به تعادل و تغییر جهت سریع‌شان کمک می‌کند. سر کوچک و چشمان برجسته‌شان هم به آن‌ها این امکان را می‌دهد که بهتر بتوانند

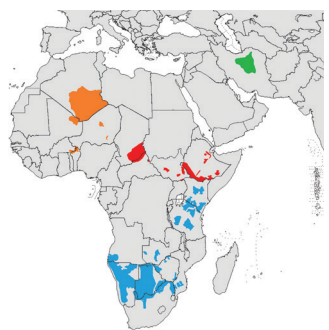
این سطرها، بخشی است از وصیت شاعرانه‌ی «بیژن نجدی» در مجموعه داستان «یوز پلنگانی که با من می‌کردم و عاشق فروختن این کتاب بودم؛ با این طراحی جلد زیبا که اثر «ابراهیم حقیقی» است. از آن زمان به بعد، محال است نام «یوز پلنگ» به گوشم بخورد، اما یاد این کتاب و عنوان مشهورش نیستم. فردا، چهارم دسامبر، روز جهانی یوزپلنگ است که امسال به خاطر سال کبیسه، مصادف شده با چهاردهم آذرماه. وقتی این روز را در تقویم خواندم، باز هم ناخودآگاه یاد این کتاب و این تعبیر شاعرانه از هم‌نشینی با یوزپلنگ افتادم.

احتمالاً همه می‌دانیم یوزپلنگ چیست، چه شکلی است و چرا اهمیت دارد. احتمالاً همه آن را بارها روی پیراهن تیم ملی فوتبال ایران دیده‌ایم و همه می‌دانیم چرا چنین روزی در تقویم جهانی ثبت شده تا از انقراض این حیوان منحصر به فرد و بی‌نظیر جلوگیری شود. اما شاید هیچ‌وقت فرصت نشده به طور جدی درباره‌ی ویژگی‌های خاص سریع‌ترین حیوان کره‌ی زمین مطالعه کنیم. پس چه فرصتی بهتر از امروز و در آستانه‌ی روز جهانی یوزپلنگ.

به طور کلی در دنیا پنج گونه یوزپلنگ

نقشه‌ی چهار زیرگونه‌ی یوزها و پراکندگی زیستگاه آن‌ها:

- **A. J. Jubatus** در جنوب قاره‌ی آفریقا
- **A.J. Hecki** در شمال غربی قاره‌ی آفریقا
- **A. J. Soemmerringi** شمال شرقی قاره‌ی آفریقا
- **A. J. Venaticus** از شمال قاره‌ی آفریقا تا شبه قاره‌ی هند که امروزه تنها در ایران وجود دارد.



سانتی متر طول دارند و وزنشان حدود ۴۰ تا ۶۵ کیلوگرم است. طول عمر این پستانداران بین ۱۰ تا ۱۲ سال است.

یوزپلنگ‌ها سریع‌ترین حیوان کره‌ی زمین هستند. سرعت فوق‌العاده‌ی آن‌ها به دلیل فیزیکی خاص بدنشان است؛ پاهای پشتی قوی و استوار، ستون فقرات انعطاف‌پذیر و عضلانی و پنجه‌هایی تیز و محکم. این ویژگی‌ها باعث شده یوزپلنگ‌ها بتوانند در مدت کوتاه سه ثانیه، به سرعتی در حدود ۱۱۲ کیلومتر در ساعت برسند؛ این سرعت حتی از شتاب یک ماشین اسپرت هم بیش‌تر است. جالب است بدانید زمانی که چیتاها با سرعت کاملشان می‌دوند، فاصله‌ی بین گام‌هایشان به شش تا هفت متر می‌رسد و در این فاصله، پای یوزپلنگ تنها دوبار زمین را لمس می‌کند!

یوزپلنگ‌ها تنها گربه‌سان بزرگی هستند که نمی‌توانند غرش کنند! اما صداهای گوناگونی ایجاد می‌کنند که گاهی از فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری هم شنیده می‌شود.

توله‌ی یوزها هم موهای بلندی دارند که از گردنشان تا انتهای دم می‌رسد. این موها به استتار آن‌ها در برابر شکارچی‌هایی مثل شیر و کفتار کمک می‌کند.



مهرماه امسال، «مهدی الله پور» مدیرکل حفاظت محیط زیست خراسان شمالی از درخواست مردم محلی برای احداث راه در میاندشت، زیستگاه یوزپلنگ آسیایی ایران خبر داد. اتفاق بسیار خطرناکی برای بقای یوزپلنگ ایرانی که با واکنش مدیرکل دفتر زیستگاه‌ها و امور مناطق سازمان حفاظت محیط زیست و انجمن یوزپلنگ ایرانی همراه شده است.

سپین سلام، جیم جواب!

در آغوش گرفتن غم!

● فاطمه سادات اخوت، کارشناس ارشد روان‌شناسی

مرور زمان کمک می‌کند که غم از دست‌دادن آن عزیز را بیش‌تر باور کنی و احساسات دردناکی چون اندوه و حسرت و ترس را تجربه‌نمایی.

گذراندن همه‌ی این مراحل کاملاً طبیعی است؛ اما آن‌چه باید بدانی این است که از احساسات عمیق خود نمی‌توانیم فرار کنی یا آن‌ها را کاملاً از یاد ببری. بهتر است در وجودت فضایی را برایش باز و با این احساس هرچند تلخ، آشتی کنی. به خاطر داشته باش، مادر مهربان و فداکاری که سال‌ها در کنارت بوده، آرزو دارد تو را در ادامه‌ی راه، امیدوار و پر تلاش ببیند. پس برای برآورده کردن آرزوی قلبی‌ او، غم خود را در آغوش بگیر و سعی کن به مسیر زندگی‌ات با امید ادامه دهی.

شما نوجوانان می‌توانید سؤال‌های خود را برای

مشاور دوچرخه بفرستید.

موبایل دوچرخه: ۰۹۳۳۴۱۲۱۴۸۹

docharkheh@hamshahri.org

سؤال: خانم مشاور، سلام!

کروناوی لعنتی، مادرم، عزیز دلم را از من گرفت و من نمی‌دانم چه‌طور با این غم کنار بیایم. لطفاً مرا کمک کنید. امیرعباس از تهران

جواب: امیرعباس عزیز، سلام!

حادثه‌ی از دست‌دادن عزیزان برای همه تلخ و ناگوار است و هرکسی در این شرایط حق دارد سوگواری کند و سنگینی غم خود را گاهی با سکوت و گاهی با گریه با دوستانش تقسیم نماید.

برخی افراد شاید ناآگاهانه سعی در قبول نکردن آن حادثه دارند و از صحبت کردن در مورد آن دوری می‌کنند. حتی گاهی از دست‌زدن زمین و زمان عصبانی هستند و تمام انرژی خود را صرف تنفر از روزگار بی‌وفا و ناامیدشدن از زندگی می‌کنند. شاید به این روش می‌خواهند غم عمیق خود را فراموش کنند.

مارادونای بدون ترمز!

● سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین رویایی، احمد پسته، فرزاد کرگدن، یاور نردبون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌هایم است از ماجراهای من و گروه مافیا در روزهای قرنطینه که در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!

شنبه؛ هشتم آذر

دفترم! مارادونا، هیچ‌وقت بازیکن محبوب من نبود؛ خشونت، قاچاق، فرار مالیاتی، فرار از دست پلیس و... اما من هم مثل خیلی از عاشقان فوتبال، عاشق دیدن آن لحظاتی بودم که توپ، عین چسب، به پایش می‌چسبید و او هم با آن قد و وزن، عین فرفره، در چپ و راست زمین می‌چرخید و خط‌میانی و دفاع و دروازه‌بان حریف را به هم می‌پیچاند و بدون ترمز، به سمت دروازه‌ی حریف می‌رفت و گروپ؛ توی دروازه!

اما ماجرای جام جهانی سال ۱۹۸۶ و گلی که مارادونا، با دست به پیترو شیلتون، دروازه‌بان بلند قامت تیم انگلستان زد، هم چنان فکر مرا به خود مشغول کرده. اگر من مثل مارادونا بر سر این دوراهی قرار می‌گرفتم، چه می‌کردم؟ یک مسیر به پیروزی و کسب افتخار برای کشور و سرزمینم ختم می‌شود؛ اما لازمه‌اش، دروغ و تقلب و گلی است که با دست وارد دروازه‌ی انگلستان می‌شود که حق مارادونا و تیم ملی و کشور آرژانتین نبود. اما مسیر دیگر، صداقت بود که مارادونا، خودش اعتراف می‌کرد که توپ به دستش خورده و داور هم گل را نمی‌پذیرفت و شاید این مسیر، به قهرمانی آرژانتین در آن جام جهانی منجر نمی‌شد. راه اول، حتماً پایانی جذاب و غرورانگیز دارد و البته مسیری بیابانی و خشک؛ و راه دوم، پایانی بی‌آب و علف دارد و البته مسیری دل‌انگیز و سرسبز!

دفترم، به نظر تو من انسانی بشوم که مسیر را فدای هدفش می‌کند تا مردی که برای رسیدن به هدفش، هر تویی را با دستش گل می‌کند!

اما به قول پپ گوآردیولا، مربی منچستر سیتی، بی‌خیال؛ مهم نیست مارادونا با زندگی خودش چه کرد؛ مهم این است که او با زندگی ما چه کرد!



رهایی!

ماجرای متین و فرزند خواندگی‌اش، هم چنان فکر مرا به خودش مشغول کرده. بعد از چند روزی که متین کمی آرام‌تر شد و فضای خانه‌شان، از حالت توفانی به نسیمی ملایم بدل گشت، بالأخره گروه مافیا را تحویل گرفت و

سر ساعت پنج عصر، چراغش سبز شد:

من: بابا ای ول... حالا بابا و مامان انگار واقعی نیستن و زدی به تیپ و تارشون،

رفقات که واقعی بودن! چرا این به هفته ما رو تحویل نمی‌گرفتی؟

متین: اردل، بی‌خیال! ماجرا خیلی جدی‌تر این حرف‌هاست. تو یکهو در اوج نوجوانی، توی آسمون‌هایی و هزارتا نقشه برای آینده‌ت داری؛ بعد یکهو میان صاف تو چشات نگاه می‌کنن و می‌گن... راستی! ما پدر و مادر واقعی تو نیستیم و تو به کسانی تعلق داری که الان باد هوا هستن و معلوم نیست اصلاً باشند یا نباشند و شاید

یک روزی بوزند و شاید تا آخر عمرت هم نوزند و... احساس بوجی و بی‌هویتی داره خفهام می‌کنه اردلان جان!

یاور: البته من با بخشی از حرفت موافق نیستم. درسته که مامان و بابای تو، والدین بیولوژیکی تو نیستن، اما تو رواز کوچیکی، عین فرزند خودشون دوست داشتن و هیچ محبتی رواز تو دریغ نکردن. مگه حلقه‌ی عشق و محبت حتماً از خون و ژن آدم‌ها به هم گره می‌خوره؟

احمد: حالا چرا گفتن... خب صدایش رو هم در نمی‌آوردن. تو هم آرزوهات رو دنبال می‌کردی و انگار نه انگار که پدر و مادر دیگه‌ای هم داری.

متین: نه بابا... تازه من می‌گم چرا زودتر نگفتن... بالأخره که من می‌فهمیدم و اون وقت تا آخر عمر، نمی‌بخشید مشون.

من: حالا باشو خودت رو جمع و جور کن! برو دست مامان و بابات رو بوس و خوش حال باش که توی به جای معلوم، دل دو نفر دیگه هم برای تو می‌تپه!

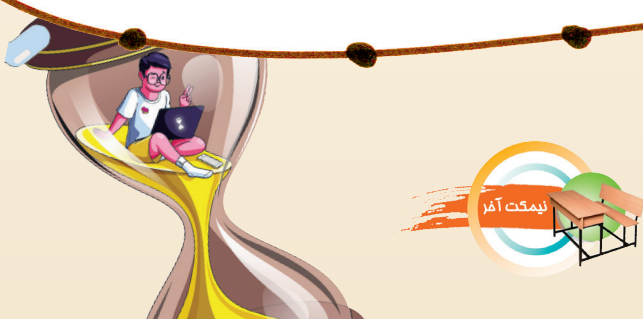
متین: برو بابا... اگه می‌تپید که من رو رها نمی‌کردن!...

ای وای بر اسیری...

یک مدرسه بود و شیطنت‌هایش، متلک‌ها و تکه‌پرائی‌های توی کلاسش. قبول کرونا جان! همه‌ی این بخش‌های جذاب را از ما گرفتی و تحصیل علم و دانش را کوفتمان کردی... قبول! دیگر به تعطیلات مدرسه چه کار داشتی!

یکی از لذت‌های سال تحصیلی، وقتی بود که آذرجان، رخ می‌نمود و یا هوا را سیاه می‌کرد و یا کله‌ی کوه را سفید! آن وقت دل‌مان خوش بود شاید شبی بخواهیم و صبحی از صدای سوز برف از خواب ناز بپریم و شتابان، به طرف شبکه‌ی خبر سیما بدویم و وای خدا... فیتله‌گویان و چکمه‌پوشان، خودمان را وسط گلوله‌های برفی ببینیم که از چپ و راست، نوش جان می‌کردیم و... یادش بخیر، در آن روزهای خاطره‌انگیز، پدرجان گرمی که خودش همیشه یک پایه‌ی شیطنت است، مجبور بود شال و کلاه کند و بار سفر ببندد و با حسرت، به ما جماعت دانش آموز نگاه کند و به سوی اداره‌ی محترم برود. اما حالا دنیا برعکس شده! دو هفته‌ای است دولت فحیمه، کل کشور را به خاطر بیداد کرونا تعطیل کرده، آن وقت من مجبورم سر ساعت هفت، در صبح‌گاه آنلاین مدرسه حاضر شوم و در اتاقم را جوری ببندم که نکند آقای معلم، صدای خرخر پدرجانم را بشنود. ای خدا! دردم را به که بگویم! حالا و در این روزهای کرونایی، انگار اگر سنگ هم از آسمان بیارد، زمین و زمان تعطیل را تعطیل می‌کنند؛ اما ما بچه‌مدرسه‌ای‌های بیچاره‌را... اصلاً نکند ما را فراموش کنند؛

ای وای بر اسیری، کز یاد رفته باشد...



فریاد درخت‌ها

کاغذها

خط خطی می‌شوند

کاغذهای خط خطی

کتاب می‌شوند

کتاب‌ها

خوانده می‌شوند

کهنه می‌شوند

پیر می‌شوند

و دوباره...

سال‌های بعد

از نو کتاب می‌شوند

اما درخت‌های بریده‌شده

هرگز دوباره درخت نمی‌شوند

و در میان صفحات کهنه و

خط خطی

گم می‌شود

صدای فریاد شکوفه‌ای صورتی

زینب محمدی

از شهر قدس



عکس: سارا نجفی از سر وستان



یک حرف از هزاران!

سؤال

نوجوانی‌ام را درخشان کردی

از کجا بنویسم؟

سؤال را بی‌پاسخ نگذار

چشم‌انتظارم برای دیدنت

برای رسیدنت

به شوق تو

هزار کلمه ردیف کرده‌ام

و تو به سادگی من می‌خندی!

ابوالفضل بدرکورائیم

ار تهران

می‌خواستم با این نامه بهت یادآوری کنم که زنده بودن تو و رکاب زدن تو برای من خیلی ارزشمند، چون هر وقت تو رو روی دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌بینم، لابه‌لای خاطرات شیرین و رنگی گذشته‌ام گم می‌شم و باعث می‌شی لبخند به لبم بیاد.

اولین بار که تو رو از لای ورق‌های روزنامه‌ی همشهری پیدا کردم، برام بنفش‌رنگ بودی؛ رمز آلود و سحرآمیز! مثل یک آهن‌ربای زنده، من رو جذب خودت کردی و تو ی یک نگاه عاشقت شدم.

اون جادویی که در شور و شوق دیدن تو وجود داشت، صبح‌های پنج‌شنبه رو برای من به رنگ قرمز درآورد. تو اشتیاق من بودی برای صبح‌شدن تا پنج‌شنبه برسه و من به دیدارت پیام و صبحم به‌خیر بشه.

تو با رنگ زردت تونستی شور نوجوانی من رو درخشان‌تر کنی. روزها خورشید من بودی و من شب‌ها مثل ماه دور تو می‌چرخیدم.

تو پرندگی سبز خوش‌بختی من بودی. وقتی بر شانه‌ام نشستستی باعث شدی آروم آروم جوانه بزنم و رشد کنم و حس زندگی رو بیشتر از گذشته تجربه کنم.

با حضور آبی رنگت آرامش رو به من هدیه کردی و تونستی راه‌های ارتباطی بین قلبم و کلماتی رو که به زبون می‌آرم باز کنی.

دوست قدیمی، با قدرت رکاب بزن. ما هم پشت سر تو می‌آیم، تا چراغت همیشه روشن بمونه.

به امید روزهای سبز و روشن تو

دوستدار همیشگی تو

مهسا بهرنگ، ۳۱ساله

مسابقه‌ی «یک حرف از هزاران»

ویژه‌ی هزارمین شماره‌ی دو چرخه

بخت

تفاوت عجیبی بود

بین تو و بخت من؛

تو رفتی، بخت من برگشت

سارا حسینی‌فروغ

از استان خوزستان

آه

به درخت پر از پرندگی نگاه کرد

و آهی سرد کشید

تیربرق چوبی

نکین شریفی

۱۴ساله از ایلام

حرف من!

کنکور بزرگ

کودک که بودم، بین برنامه‌های عموپورنگ، چشمم به اخبار خورد که خبر از حذف کنکور می‌داد. امسال کنکوری هستم و هنوز هم برنامه‌های عموپورنگ را نگاه می‌کنم، ولی کنکور هنوز برداشته نشده! از دقیقه‌ی صفر فروردین ماه امسال، نام من از سونیا مولایی به «کنکوری» تغییر کرد. هر جا می‌روم می‌گویند تو نوجوانی کنکوری هستی که اگر کنکور را از دست بدهی، زندگی‌ات تباه می‌شود. اما من نمی‌خواهم افکار و استعدادهایم در سایه‌ی سیاه ابرغولی مثل کنکور مخفی شود، بلکه می‌خواهم نوجوانی باشم که قرار است آزمونی به نام کنکور بدهد.

پشت سسد کنکور دانش‌آموزانی هستند که جملات سقراط را حفظ کرده‌اند، اما نمی‌داند سقراط چرا سقراط شد. دانش‌آموزانی که تمام فکرشان شده متغیر مسئله‌های ریاضی ولی نمی‌تواند یک مسئله‌ی کوچک در زندگی را حل کند. دانش‌آموزانی که تاریخ را خوانده‌اند اما از آن درس نگرفته‌اند. هر آزمونی در زندگی درسی به انسان می‌دهد، اما کنکور درس خاصی برای دانش‌آموزان ندارد، شاید برای مؤسسات کنکور و آزمون‌های آزمایشی درس‌هایی داشته باشد که ما از آن بی‌خبریم! سونیا مولایی، ۱۷ساله از شهریار



عکس: بهنام عبدالملکی از تهران

تجربه‌ی من

قول

حس می‌کنم پایبندترین موجود به قرنطینه‌ام!

در خانه می‌مانم، نقاشی می‌کنم.

در خانه می‌مانم. درس می‌خوانم.

در خانه می‌مانم، پازل هزار تکه می‌چینم.

در خانه می‌مانم، کتاب کودک طراحی می‌کنم.

در خانه می‌مانم...

هوووو!

همه چیز و همه کار در خانه.

خواستم بگویم، من به قولم پایبندم، پرستار جان!

متن و عکس:

زینب علی‌سرک

۱۷ساله از پاکدشت



مکافات‌نامه!

احتمالاً فکر می‌کنید از تیتراژ این قسمت از مجموعه‌ی مکافات‌نامه، تا ته ماجرا را خوانده‌اید؛ اما اشتباه می‌کنید! شما فقط چهار سطر از این مکافات را خوانده‌اید و هنوز کلی از این یادداشت باقی مانده. پس بی‌خود و بی‌جهت خودتان را اذیت نکنید و به خواندن ادامه دهید!

البته که برای همه‌تان مسجل است که کرونا، این کرونا لعنتی، یکی از دردناک‌ترین، سخت‌ترین، عجیب‌ترین، ناراحت‌کننده‌ترین، پیچیده‌ترین، طولانی‌ترین و ترسناک‌ترین مکافات‌های روزگارمان است. یعنی اصلاً مکافات‌های کرونا یکی و دوتا نیست که بشود شمرد. همه می‌دانیم که این ویروس لعنتی چه بلاهایی بر سر بشر، زندگی و مشاغل آورده و چه عزیزی را از بین ما برده است. اما این جانب در این یادداشت فقط قصد دارم به یکی از جنبه‌های مکافات‌وار کرونا، آن هم در خانه‌ی خودمان بپردازم.

موضوع درباره‌ی مادرم است... بله مادرم... نه نه اشتباه نکنید! منظورم این نیست که مادرم مکافات است! مراقب حرف‌زدنتان باشید! منظورم این است که کرونا، مادر مرا هم تغییر داده و مادر پساکرونا بی‌ام تفاوت‌های شگرفی با مادر پیشاکرونا بی‌ام دارد و هر روز هم بر این تفاوت‌ها افزوده می‌شود. از وقتی کرونا آمده مامان ما درگیر وسواس شدید شده که اگر یادتان باشد در گذشته در یادداشت «وسواس و مکافات» به این نوع مهم از مکافات پرداخته بودیم. اما این بار موضوع، وسواس کرونا بی‌ام است؛ نه هروسواسی.

وسواسی که به شدت بو می‌دهد؛ بوی سفیدکننده، ضدعفونی‌کننده و الکل! اصلاً وقتی وارد خانه‌ی ما می‌شوید حس بیمارستان بهتان دست می‌دهد. همان بو و همان حال. البته فعلاً که اجازه ندارید وارد خانه‌ی ما بشوید. چون در دوران قرنطینه هستیم و در به روی همه بسته است؛ حتی شما دوست عزیز. بنابراین فقط تصور کنید که وارد خانه‌ی ما می‌شوید و چنین بویی را می‌شنوید.

دلیلش که مشخص است، چون از نظر مامان جان ما، در این روزها که البته الان به ماه‌ها تبدیل شده، الکل و ضدعفونی‌کننده از نان شب هم واجب‌تر است. هرچند که ما اصلاً نان هم نمی‌خریم. یعنی دلم لک زده برای یک برش نان سنگگ، پنیر تبریزی و سبزی خوردن. آخ... سبزی خوردن، آن هم درش به روی ما بسته است. مامان جانمان به خاطر کرونا اجازه نمی‌دهد از بیرون نان یا سبزی خوردن بخریم. زندگی مان شده نان لواش صنعتی یا نهایتاً نان ساندویچی صنعتی. چون بسته‌بندی کارخانه‌ای دارد و مامان جانمان می‌تواند بسته‌اش را با آب و کف بشوید. هرچند یکی دوبار ظاهراً بسته‌ی نان پارگی باریکی داشته و نان‌ها تماماً کف‌مال شده و به دور افکنده گشتند! اما به طور کلی، اصول مامان جانمان تغییر نکرده و هم‌چنان همه چیز را می‌شوید.

کلاً خانه‌ی ما به دو بخش تقسیم شده؛ ورودی خانه و بقیه‌ی خانه! ورودی خانه که از درگاهی شروع می‌شود و تا جاکفشی ادامه دارد، منطقه‌ی زرد است. مثل چراغ زرد راهنمایی و رانندگی. یعنی نه سبزی است و نه قرمز و تنها وظیفه‌اش بودن بین این دو رنگ است. بقیه‌ی خانه که سبزی است و بیرون خانه از دم در ورودی به بعد و به وسعت جهان، کلاً منطقه‌ی قرمز است. منطقه‌ی زرد خانه، کارکردهای

گرفتم، اجازه داریم از همان منطقه‌ی زرد، مستقیماً به دست‌شویی میهمان که درست در همان منطقه است برویم و یک‌بار هم با آب و صابون و کف، از نوک انگشت دست تا بالای بازو و برعکس را به همراه سر و صورتمان کاملاً بشوییم. بعد از انجام این مراحل تازه اجازه داریم وارد منطقه‌ی سبزی شویم و خودمان را خشک کنیم!

خریدها هم که در منطقه‌ی زرد به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ خریدهای شستنی و خریدهای غیر شستنی. خریدهای شستنی مثل شیر و ماست و این‌جا بدون این که به جایی بخورند مستقیماً به سینک ظرف‌شویی منتقل و مورد عنایت مامان جانمان قرار می‌گیرند. خریدهای غیر شستنی مثل بسته‌های دستمال کاغذی، دستمال توال، دستمال

به خصوصی دارد که اصلی‌ترینشان برای ورود ما، یعنی اعضای خانواده و هر چیزی که از بیرون آورده شود، اعم از خرید و کیف و کلبه... است. البته ناگفته نماند یک منطقه‌ی خاکستری هم داریم که نزدیک بالکن است و در ادامه آن را هم توضیح می‌دهم.

وقتی یکی از ما وارد خانه می‌شود، باید در منطقه‌ی زرد بایستد و تکان نخورد. از آنجایی که ما مثل برخی ادارات از این اتاقک‌ها یا تونل‌های ضدعفونی نداریم، باید همان‌جا بایستیم، لباس‌های رویی مان را به صورت کامل درآورده، در سبد لباس‌ها بیندازیم یا زیرشلواری و زیرپیراهنی، بدون حرکت بایستیم تا مامان جانمان سر تا پیمان را مثل همان تونل‌های ضدعفونی، اسپری پاش کند؛ بعد که حسایی بوی مواد ضدعفونی‌کننده با رایحه‌ی لیمو

کرونا و مکافات‌ها!



حوله‌ای و... به منطقه‌ی خاکستری حمل شده و به مدت لازم در قرنطینه می‌ماند تا درس عبرتی شوند برای دیگران! راستی باید بعداً مفضلاً درباره‌ی «دستمال و مکافات» برایتان بنویسم!

اما اگر فکر کرده‌اید دلیل بوی خانه‌ی ما فقط همین ورودی خانه است، سخت در اشتباهید. این فقط یکی از دلایلش است. یکی دیگرش هم این است که در ۱۱ ماه گذشته، بنده‌ی شرم‌منده، ناچار بوده‌ام هفته‌ای سه‌بار کل کف و مناطق پرتردد خانه و پربرخورد از نظر لمسی با دست را با انواع و اقسام شوینده بشویم و ضدعفونی کنم. از شما چه پنهان اخیراً احساس می‌کنم به خاطر سوء مصرف مواد شوینده و سفیدکننده، پشت دست‌هایم مثل آینه، نور را منعکس می‌کنند؛ در پایان، هشتم #کرونا_بری_دیگه_برنگردی!

کالباسی، آخرش اندوه!

● شیلان صلاح



می‌خورم یک سطل کاهو من فقط می‌خورم با چای‌ها یک هل فقط چون رژیمم چون رژیمم؛ گاه گاهی فست فودی خوب می‌خواهم عزیز من کلم، من کود می‌خواهم عزیز گر چه می‌دانم سوسیس زهرماری خوردنی است من که می‌دانم چیپس‌ها خیلی مضر هستند وای بر دل؛ وای بر دل گر چه می‌دانم چرا یک مثلث پیتزای پر ز سبزیجات بهتر است از یک بغل، یک کوه کالباسی خشک یا بی‌روح کالباسی، آخرش اندوه باز هم در دل بندری می‌خواهم و بلغاری و کوکتل...

میزهای مختلف با چیزهای مختلف پیتزایی چاک چاک پیتزایی پر ز قارچ آن طرف تر یک نفر می‌رود بالا بیست تا نوشابه را با پارچ با شکم‌هایی که گردد پر ز برگ‌های پر پر ز کاهوهای پاک با رژیمی سخت و سنگین از غذاهای سبک گشته اعصابم تنک از مصیبت‌های داغ بوی خردل، عطر فلفل رنگ سس می‌شوم در دم هلاک آه‌ای دل چون که هر شب من فقط